گفت: «آیا به تو نگفتم که هرگز نمى‌توانى همپاى من صبر کنى؟» (75) [موسى‌] گفت: «اگر از این پس چیزى از تو پرسیدم، دیگر با من همراهى مکن [و] از جانب من قطعاً معذور خواهى بود.» (76) پس رفتند تا به اهل قریه‌اى رسیدند. از مردم آنجا خوراکى خواستند، و[لى آنها] از مهمان نمودن آن دو خوددارى کردند. پس در آنجا دیوارى یافتند که مى‌خواست فرو ریزد، و [بنده ما] آن را استوار کرد. [موسى‌] گفت: «اگر مى‌خواستى [مى‌توانستى‌] براى آن مزدى بگیرى.» (77) گفت: «این [بار، دیگر وقت‌] جدایى میان من و توست. به زودى تو را از تأویل آنچه که نتوانستى بر آن صبر کنى آگاه خواهم ساخت»: (78) اما کشتى، از آنِ بینوایانى بود که در دریا کار مى‌کردند، خواستم آن را معیوب کنم، [چرا که‌] پیشاپیش آنان پادشاهى بود که هر کشتى [درستى‌] را به زور مى‌گرفت. (79) و اما نوجوان، پدر و مادرش [هر دو] مؤمن بودند، پس ترسیدیم [مبادا] آن دو را به طغیان و کفر بکِشد. (80) پس خواستیم که پروردگارشان آن دو را به پاکتر و مهربانتر از او عوض دهد. (81) و اما دیوار، از آنِ دو پسر [بچه‌] یتیم در آن شهر بود، و زیر آن، گنجى متعلق به آن دو بود، و پدرشان [مردى‌] نیکوکار بود، پس پروردگار تو خواست آن دو [یتیم‌] به حد رشد برسند و گنجینه خود را -که رحمتى از جانب پروردگارت بود- بیرون آورند. و این [کارها] را من خودسرانه انجام ندادم. این بود تأویل آنچه که نتوانستى بر آن شکیبایى ورزى. (82) و از تو در باره «ذوالقرنین» مى‌پرسند. بگو: «به زودى چیزى از او براى شما خواهم خواند.» (83)